

# مزد ترس

محمد کلباسی

داستان نویس

خاطرات شهر

سینماهای شهر آن سالها همه در چارباغ بودند. با آن گیوه‌ها اگر کش کش می‌رفت، معلوم نبود کی می‌رسید؟! حیف که دو چرخه نداشت. داداش بزرگه یک هرکولس داشت که شبانه روز قفل بود. از مطب دکتر میرعلایی که رد شد و بازارچه رحیم‌خان را با همان گیوه‌ها پشت سر گذاشت؛ مقابل بستنی‌فروشی عطا، که خوشمزه‌ترین بستنی محله را می‌ساخت، ایستاد. معمولاً در آن ساعت عطا پای منقلش چرت می‌زد. باز پول خرده‌اش را شمرد. همان ده قران بود. اگر دو قران بستنی نانی می‌خرید باید می‌رفت بلیت پنججاری می‌گرفت و او از این کار خوشش نمی‌آمد. یک بار رفته بود و حرفهایی در تاریکی از دو نفر شنیده بود که دلش نمی‌خواست باز برود همانجا. در شش ویش این فکرها بود که صدای عطا را شنید: پسر آقا... همه اهل محل پدر روحانی‌اش را می‌شناختند و به او احترام می‌گذاشتند. پدر با عصا که قدم می‌زد یا سوار اسب که می‌شد، مهابتی داشت. دکاندارها سلامش می‌کردند و به احترام او اگر رادیو موسیقی پخش می‌کرد، خاموش می‌کردند. یک بار دم در سینما ایران ایستاده بود و داشت عکس‌ها را تماشا می‌کرد. پدر با تاکسی‌اش سر رسید. به راننده گفته بود نگه دار، راننده گفته بود: «حاجی آقا اینجا سینمایه، روضه خوانی، نیه» حاج آقا داد زده بود: نگه دار، من می‌دانم کجاست اینجا... راننده ترمز کرده بود. حاج آقا پریده بود پایین و گوش پسرک را گرفته بود: پدر سوخته، اینجا چه کار می‌کنی؟ تو می‌دونی کی هستی. می‌دونی جدت کی بوده... خجالت داره، قباحه داره. راننده که تازه پی برده بود داستان چیست، وساطت کرده بود: حاج آقا به من ببخشیدش، غلط کرد، گه خورد دیگه سینما نمی‌ره، قول میده... پسرک زده بود زیر گریه. اشک، صورتش را شسته بود: آقا جان، فقط عکس‌هاش را نگاه می‌کردم همین. پدر لاله گوشش را ول کرده بود: آقا جان آمدم دفتر نقاشی بخرم. آقا جان گفته بود: چرا نگفتی به من برات بخرم... گفته بود: نه این دفتر معمولی نیست... دفتر نقاشی فیلیه... پدر ساکت شده بود. گفته بود: حالا پول داری؟ و پسرک گفته بود: نه، آقا جان، می‌خواستم از ثقی نسبه بگیرم پدر دست در جیب قبا کرده بود و مشتش را بیرون آورده بود و در دست پسرک باز کرده بود. گفته بود: دفترو بخر و زود برگرد خانه... چشم آقا جان... چشم در چشم پدر، یک لحظه

ضلع خانه را پیمود. آن روز تصمیم گرفته بود از خلوت عمه برود. عمه بعد از ظهرهای تابستان تا عصر می‌خوابید و حدود ساعت پنج برمی‌خاست و تازه دست‌اندرکار نماز می‌شد که بیش از یک ساعت طول می‌کشید. حدود ساعت شش، وقتی سایه خرنده را می‌گرفت، نوبر از اتاقش در بهار بند می‌آمد و دستگاه چای و قلیان را کنار تخت‌های تابستانی راه می‌انداخت. شوهرش موسی فرش تخت‌ها را می‌آورد و پهن می‌کرد و بر چارپایه می‌نشست تا آتش قلیان عمه را باد بزند.

آقا جان در پنجدری می‌خوابید و پسر کوچک خانه را هم می‌برد. کنار خودش تا همانجا بخوابد. وقتی خواب آقا جان سنگین می‌شد، پسرک برمی‌خاست و بیرون می‌زد تا برنامه بعد از ظهر جمعه را عملی کند. اول پول جیبش را واری می‌کرد که درست یک تومان پول خرد بود.

از آخرین درگاه شاه‌نشین پنجدری پایین آمد. طوری از میان پرده تور بیرون لغزید که پرده جابه‌جا نشد. هُرم آفتاب داغ تیرماه را بر پوست سر ماشین شده‌اش، حس کرد. خمیده به طرف خلوت عمه رفت و از دری که زمانی میان حیاط بزرگ و خلوت بود عبور کرد. از دم در قهوه‌خانه خلوت که چاه منبع داشت و با پا و چرخ از چاه آب می‌کشیدند تا منبع و حوض پر شود، گذشت. سینی بیاز پوست‌کنده بر رف منبع بود. عمه همیشه نان سوخته و ترشی با غذایش می‌خورد. پلکان پشت بام روی نیمکت آبکش سوار بود. از پله بالا رفت و به پشت بام کاهگلی رسید، یک لحظه بعد سوار تیر چراغ برق. کف کوچه مسجد تکیه بود. کوچه خلوت بود. تنها علاف کور را دید که می‌رفت به باغ شیش تا بعد از ظهری شبدر بچیند. تا بازارچه رفت. و زیر سایه آفتاب بازارچه کوچک چشمش به گیوه‌ها افتاد که پا کرده بود. گیوه‌ها دمپایی گل و گشادی بود که معمولاً داداش بزرگه می‌پوشید. حیران بود. با دمپایی برود؟ یا برگردد. اما رفتن کشتی نیرومندتر داشت. بعد از ظهر جمعه دکان‌ها اغلب بسته بود و همین خیال او را راحت می‌کرد. چون کاسبکارهای بازارچه همه او را و جد و آباد او را می‌شناختند و ممکن بود به آقا جان بگویند.

در آفتاب تند تیرماه، با این گیوه‌ها چطور برود؟ از دو چرخه سواری ساعت را پرسید: دو ربع کم. فقط یک ربع وقت داشت که خودش را به چارباغ برساند.



دیده بود که چشم‌های درشت و سیاه پدر پشت شیشه عینک خیس است. باز گفته بود: چشم آقا جان و پولهای خرد را ریخته بود تو جیبش. پول‌ها چارتومن و یک قران بود. خوشحال از بخشش پدر، بلیت یک تومانی خریده بود و یک پونجیک از شیرین‌فروشی بغل سینما ایران و رفته بود به سالن تاریک. فیلم بندباز بود با شرکت برت لانکستر... پسر آقا... عطا گفته بود: چیزی می‌خواستی پسر آقا؟ من من کرده بود. عطا زک بود. نهیب زده بود: بستنی می‌خواهی؟ گفته بود: آق عطا بستنی می‌خوام ولی... راستش... عطا یک بستنی نانی بزرگ که از بستنی دوقرانی بزرگتر بود به او داده بود و گفته بود: بفرما... هر وقت پولش را داشتی بیار بده... بستنی را گاز زده بود. دیگر معطل نکرده بود. گیوه‌ها زیر یک بغل، بستنی به دست، دویده بود. لت محمدحسین بیک، کوچه بریانی و کبابی مشدی، خیابان شاه، دروازه دولت، بانک تهران که زمانی تئاتر اصفهان بود و فرهنگمندی نمایش تخت جمشید در آتش را آنجا روی صحنه آورده بود... یکراست دویده بود تا دم سینما مایاک. بلیت خریده بود با نگاهی به عکس‌ها: مزد ترس، شاهکار کلوزو سینماگر بزرگ فرانسوی.

فیلم پسرک را روی صندلی می‌خکوب کرد. طوری که نمی‌دانست کجاست. حتی فراموش کرد چطور آمده سینما. با پاهای لختش، روی هم، همراه کامیون‌هایی که تی.ان.تی. مایع را به طرف چاههای نفت مشتعل و نزوئلا می‌بردند سیر می‌کرد. گل منطقه نفت خیز در آتش بود و هیچ چیز جز تی.ان.تی. این آتش هولناک را مَه‌ار نمی‌کرد. کامیون‌ها برای بردن مایع خطرناک، شرکت می‌کردند. بهترین راننده‌ها، در این کار بزرگ جان و سرمایه را به باد دادند: کوچکترین ضربه، کوچکترین حرکت غیرعادی، یک ترمز ناجور... کامیون را با بارش، دود می‌کرد و به هوا می‌برد. راننده‌ها، عرق ریزان، دندان‌ها را روی هم می‌ساییدند و در آن جاده‌های پرت‌پُردست‌انداز قدم به قدم پیش می‌رفتند. اما تاثیر ماشین سنگین، ناگاه از سنگی پایین می‌افتاد و با همین ضربه کوچک، کار تمام بود. راننده دیگر، در برابر یک درخت که باد در جاده انداخته بود، بی‌اختیار ترمز می‌کرد و بعد... همه آنها که در تاریکی سالن خیره به صحنه، فیلم را دنبال می‌کردند، صدای قلب خود را می‌شنیدند. گویی آنها هم در انتظار سرنوشتی هولناک بودند که یکی بعد از دیگری راننده‌ها را دود می‌کرد و به هوا می‌فرستاد. تمام راننده‌هایی که در آن فضای دود و آتش، پیش می‌رفتند و سرنوشت دردناک خود را به چشم می‌دیدند. ناگزیر بودند به این بازی مرگ ادامه دهند، زیرا آنها راه فراری نداشتند. باید در مسابقه بزرگ مرگ تا آخر برانند. اما مأموریت همه آنها، به شکست کشید. همه خاکستر شدند. جز یک نفر و یک کامیون. آیا آخرین نفر، آخرین کامیون این تنها بازمانده، می‌تواند کشور را از مصیبت بزرگ نجات دهد؟ آیا آخرین محموله تی.ان.تی. به مقصد می‌رسد؟ کلوزو، آن سینماگر بی‌همتا، همه را مبهوت کرده بود. پسرک کوچک و باهوش حاج آقا، آن عاشق سینما، که همیشه نمره‌هاش در مدرسه حکیم سنایی، نوزده و بیست بود، می‌دید صحنه غریب را، اما درست نمی‌فهمید حرف را. آیا انسان در مسابقه مرگ، سیزیف‌وار، شرکت می‌کند؟ مسابقه‌ای که پایانش یکسان است؟ اما کلوزو با آخرین راننده‌اش

زانوهاش لرزید. سرش افتاد به گیج رفتن. آیا او را دیده بود؟ ممکن بود ناگهان میان جمعیت او را زیر مشت و لگد بگیرد. او در این تندروی‌ها حتی از پدرش پیش بود. دستش را به لبه دیوار گرفت. چشم عمو، از چشم پدر دقیق‌تر بود. ترس چنان شدید بود که اصلاً نمی‌توانست جابه‌جا شود یا تکان بخورد. سردر لاک کرده فقط به نوک پای برهنه‌اش نگاه می‌کرد. چه مدت گذشت، نمی‌دانست. دستی به شانه‌اش خورد. لرزید و قلبش به تاپ‌تاپ افتاد. وقتی دوباره دست به شانه‌اش خورد، برگشت، مردی بود سیگار به دست با موی رنگ شده، ته‌رنگ زرد اخراپی که دندان‌هایش لیک‌لیک می‌کرد. گفت: فری، میشه خدمت باشیم. فهمید چه جور آدمی است این مرد میانسال. گفت: خفه شو، مرتیکه. و با سرعتی باور نکردنی، از خیابان رد شد و انداخت به کوچه دروازه‌دولت. دیگر گیوه هم زیر بغل نداشت. آزاد می‌رفت. کوچه را می‌شناخت. پدرش، یک بار او را به مطب دکتر نفیسی برده بود. کوچه‌ها پشت سر هم زیر پاش بودند. از دم مقبره مسجد رحیم‌خان، مستقیم رفت به کوچه کهنه‌چین‌ها، مسجد درکوشک، کوچه باروت‌کوب‌ها. کف پاش ناگاه سوخت. اما مهم نبود. تند کرد، کوچه پس‌کوچه‌های باریک باروت‌کوب‌ها پر بود از خانه‌هایی که ترقه و وسایل آتش‌بازی می‌فروختند. انگار پشت کامیون بود و از دست‌اندازها رد می‌کرد. پشت سرش پسری چند ترقه زد. فکر کرد اگر ترمز می‌کرد، کامیون دود می‌شد. باز رفت. صدایی از دور گویی، او را به اسم می‌خواند. مثل صدای مادرش بود. همه جا را گشته بود. باغچه و حیاط و خلوت عمه را. دالان باریک و انبار بهاریند را که انبار گندم بود و پر بود از تاپوهای گلی.

چیزی را مطرح می‌کرد که روح دیگری داشت و حرفی دیگر. آیا انگیزه آخرین راننده، در این راه وحشتناک مرگ‌آور، عشق به زندگی و به میهن نبود؟ آیا همین عشق نبود که از او موجودی دیگر ساخته بود. موجودی که از ترس گذشته بود و به مرز قهرمانی رسیده بود. قهرمانی که مایع تی.ان.تی. را به مقصد رساند و کشور را نجات داد.

پسرک عرق کرده با دهانی خشک، فکر می‌کرد ماجرا دیگر تمام است. کلوزو قهرمانش را ساخته است. باید داستان ختم شود... اما هیئات، قهرمان یک مفهوم مجرد است و قهرمانی، چیزی است متعلق به کتابها، آخرین راننده، آخرین مرد، وقتی با ماشین کورسی زیبایش یعنی جایزه بزرگ این کار عظیم به سوی خانه می‌راند، طنز تلخ کارگردان را عرضه می‌کند. سُر پیچ جاده آسفالت، اتومبیل از کنترل این بهترین راننده رها می‌شود و به دره فرو می‌افتد. در آخرین صحنه، دوربین روی نشانه قهرمانی که به کلید اتومبیل آویزان است ثابت می‌ماند. پسرک، گیج و سرگشته، به گچ دیوار نگاه می‌کرد و نمی‌توانست از صندلی جُم بخورد.

آقا ساعت چنده؟ چاروربع... از صندلی کنده شد و بیرون آمد. باید پیش از آنکه مادر بیدار شود خود را به خانه برساند. کاری که مکرر کرده بود. دم در سینما ناگهان دریافت گیوه‌ها را تو سینما جا گذاشته و پابرهنه بیرون آمده. میان چند نفری که دم در سینما ولو بودند خشکش زده بود. نمی‌دانست چطور به خانه برگردد که ناگهان عموی جوانش را در چند قدمی خود دید. با کسی حرف می‌زد و می‌آمد. پسرک رو به جعبه شیشه‌ی سینما، چرخید.



بازارچه رحیم‌خان



نترسه می تونه بره... فهمیدی... جمله علاف دلش را باز کرد. شاید جمله علاف با فیلم مزد ترس بی رابطه نبود. شاید علاف حلقه‌ای از حلقه‌های فیلم را باز کرده بود. دست‌ها را با زبان تر کرد. چسبید به تیر. علاف گفت فقط دست‌ها و پاها. مثل فنر که بسته است و باز می شه... پیش از آنکه جمله اش تمام بشود. پسر ته‌تغاری و نازنازی حاج آقا، از تیر بالا رفته بود. علاف دستش را دراز کرد، اما او از دست علاف رد شد و آن بالا گفت: ممنون و رفت. علاف گفت: باریکلا... آفرین... و لبخندی زد. بقچه را به کول کشید و راه افتاد.

پسرک پیش از آنکه علاف برود، راه آمده را برگشت. فقط این بار عمه بیدار شده بود، تو دالان بود: می گفت: کدوم از خدا بی خبری درو وا گذاشته... به خود گفت پس در خلوت باز بود و من از تیر آمدم. خندید. از اینکه از تیر آمده بود و نترسیده بود سبک بود، مثل یک پرنده. نگاهی به حیاط خودشان انداخت، کسی نبود. فقط از سه دری خودشان، صدای مادری آمد که زاری می کرد. هق هق می کرد. به سرعت از درگاه بالا رفت و از میان در و پرده رد شد. پنجدری همان طور بود که دو ساعت و نیم قبل. شلوار آبی را که سر زانوش سوراخ بود از پا در آورد. از تاره آب خورد. گرم شده بود. چشم‌ها را بست و مدتی پلک‌ها را به هم فشار داد. بعد با قیافه خواب‌آلود، در پنجدری را باز کرد و گفت: اینجا چه خبره... چرا گریه می کنی؟

سکوت ناگهان آمد. چشم‌های اشکی و باد کرده مادر. صورت سرخ و ورم کرده او. دلش کنده شد. حتی چشم‌های خواهر کوچیکه هم سرخ بود. گفت: تو کجا بودی؟ گفت: خواب بودم تو پستو... مادر گفت: آخه چرا تو پستو؟ گفت: گرمم بود رفتم اونجا خنک تر بود. مادر نفس بلندی کشید. پسرک عزیزش، روبه‌رویش ایستاده بود و این برایش از همه چیز دنیا مهمتر بود.

داداش بزرگه گفت: مگه پستو را نگاه نکردین؟ مادر با رنگ تاسیده مدتی حیران، به صورت پسر کوچکش خیره ماند و گفت: نه... نه... نکردیم... یادمون رفت. به کفش‌های پسرک دم در اتاق نگاه کرد و گفت: کفش‌هاش اینجا بود، آخه... برادر بزرگه نگاهش به پای خونی او افتاد. گفت: با پات چه کار کردی پسر؟ و لبخندی زد. به این یکی فکر نکرده بود. نمی دانست چه جوابی بدهد. گفت: نفهمیدم چه شد. پام رفت رو یک چیز تیز تو پنجدری... برادر بزرگه پوزخند زد و برخاست و از اتاق بیرون رفت که نوبر را صدا بزنه برای چای و قلیان عصر. آخر او هم دوست داشت عصرها یکی به قلیان بزند.

مادر حتی تا دم چاه گاو بزرگ رفت، اما جرأت نکرد به داخل چاه آب نگاه کند. لابد افعی چاه با سر مثلی همانجا نشسته بود و هرچه به دستش می افتاد می بلعید... در تمام این مدت، که او افتاده بود به سینما رفتن، هیچ وقت این طور نشده بود که با گیوه به سینما برود و پابرهنه برگردد. عمو با او روبه‌رو شود و مادر این قدر پی او برگردد. آخرین نفس را جمع کرد و از بازارچه شاطر باشی تا کوچه مسجد تکیه دوید و پای تیری که از آن پایین آمده بود ایستاد.

کوچه در آن ساعت روز جمعه، یک کم شلوغ تر بود. میان آنها، علاف کور را دید که با بقچه بزرگش از باغ شیش برمی گشت. خود را به تیر چسباند و خواست بالا برود، اما پایین لغزید. پاش خونی بود و زق زق می کرد سرش به تیر خورد و تیر کشید. یعنی این کار امروز او از رساندن تی. ان. تی. به حریق چاهها، مشکل تر بود؟ آیا «مزد ترس» داشت معنی پیدا می کرد؟ می توانست برود و در اصلی را بزند و آدم وار وارد شود. اما آیا پابرهنه آدم وار بود؟ مقابل چشم مادر و خواهر کوچیکه و حتی داداش بزرگه که معمولاً پوزخند بدی می زد. علاف کور با بقچه بزرگش که پر از علف بود رسید. کنار او ایستاد. گفت: کی هستی تو پسر؟ من مین کرد. علاف گفت: می خوام از تیر بالا بری؟ کور کورانه دست به تیر چوبی کشید و میخ درشتی را با انگشتش بیرون آورد. گفت: دزد که نیستی تو؟ گفت: نه بابا... دزد کیه... خونه خودمونه... علاف سر تکان داد. از صدای پسرک چارده ساله فهمید که راست می گوید: گفت: بیواشکی می خوام بری خونه؟ جواب داد: آره... کفش هام را گم کرده ام... می ترسم... علاف کور، خندید. نفس نفس می زد و می خندید. بقچه بزرگ را هنوز به کول داشت. گفت می خوام کمک کنم بری بالا...؟ جواب نداد. بدش نمی آمد، اما به یادش آمد راننده‌ها همه تنها بودند. قهرمان فیلم هم تنها بود. گفت: نه... خودم می رم. علاف نفس زنان باز خندید و دندان‌های زردش پیدا شد. یک دست به بقچه و دست دیگر آزاد، آورد و به شانه و صورت پسرک کشید. گفت: پسر آقایی تو؟ علاف دوباره پرسید: گفت: بله... بعله... اما... علاف خنده اش را خورد. گفت برا اسب شبدر می برم، می خوام بذارمت تو بقچه؟ این دیگر احمقانه بود. گفت: نه مشدی فقط به کسی نگو منو اینجا...

علاف گفت: باشه... قول می دم... بعد گفت: حالا برو بالا من اینجا هشتم... اگه خواستی زیر پاتو می گیرم و بقچه را زمین گذاشت، و گره پته هاش را محکم گرفت. گفت: ببین، نوک انگشتاتو تر کن و برو... نترس... اصلاً نترس... هر کی